

از گویندگی در رادیو تا نمایندگی مجلس

مصاحبه با سید رضا سجادی

گفت‌وگو: مرتضی رسولی

آنچه در پی می‌آید متن کامل مصاحبه با سید رضا سجادی از گویندگان پیشین رادیو ایران؛ شهردار شهرهای مشهد، اصفهان و رشت؛ سرپرست شهرداریهای استان خوزستان؛ مدیرکل رادیو ایران و یک دوره نماینده مجلس شورای ملی (دوره ۲۳) است. ویژگی عمده خاطرات مصاحبه‌شونده، در مقایسه با بسیاری از خاطرات مشابه، اکتفا به تجارب و دانسته‌های شخصی و اجتناب از وسوسه تحلیل، داوری و کلی‌گویی است.

□ ضمن تشکر از شما، لطفاً در مورد معرفی خود و خانواده، به ویژه پدرتان مرحوم آقامصطفی سرابی، مطالبی بیان کنید.

● خانواده ما از پانصد و اندی سال پیش همه در کسوت روحانیت و اهل علم بودند. پدر بزرگم حاج میرزا مرتضی سرابی خراسانی از مجتهدان مشهور خراسان بود که پس از تحصیل نزد مرحوم آخوند ملا محمدکاظم خراسانی از نجف به مشهد آمد و در مدرسه نواب و مدرسه فاضل‌خان این شهر به تدریس پرداخت. پدرم حاج میرزا مصطفی سرابی بعد از انقلاب مشروطیت چون آزادیخواه و اهل نطق و بیان بود به تهران آمد. من هم که اکنون در حضور شما هستم در سال ۱۲۹۹ به دنیا آمدم.

□ شهرت خانواده شما به سرابی از چه جهت بود و چطور شد که به نام سجادی شناخته‌شده گرفتید؟

● عرض کنم که سراب یکی از چهار محله معروف مشهد است. در زمان مشروطیت چهار آقازاده برای شرکت در فعالیتهای انقلابی انتخاب شدند تا به سوی تهران حرکت کنند. از محله نوغان آقای نوغانی، از محله پایین خیابان آقای حاج شیخ حسن پایین خیابانی، از محله بالا خیابان شخص دیگری که نام او را به یاد ندارم و از محله

سراب هم پدرم انتخاب شد. در آن دوران پدرم از فعالان بود. پس از خلع محمدعلی شاه، احمدشاه به سلطنت رسید تا اینکه مدتی بعد سید ضیاءالدین طباطبایی و سردار سپه کودتا کردند و چند سال پس از آن، سردار سپه به سلطنت رسید. بدیهی است تفصیل این مطالب زائد است چون برای هر برهه از آن باید کتابی جداگانه نوشت و خوشبختانه در حد لزوم در این موارد کتاب و نشریه چاپ شده و احتیاجی نیست من در این باره مطلبی اضافه کنم.

در دوران سلطنت رضاشاه، علی اکبر داور وزیر دادگستری پدرم را برای همکاری دعوت کرد و پدرم سالها رئیس دادگستری خراسان بود و مدتی هم در قزوین این سمت را داشت. در موقع گرفتن سجل احوالی، داور در تهران به پدرم گفته بود شما که به سراپی معروف هستید به همان نام شناسنامه بگیرید؛ ایشان هم پذیرفت و به سراپی معروف شد. اما پدر بزرگم در مشهد برای خانواده نام خانوادگی سجادی را انتخاب کرد؛ طبعاً ما هم که در مشهد شناسنامه گرفتیم، سجادی هستیم.

□ خودتان چه زمان به تهران آمدید؟

● تا سال ۱۳۱۸ در مشهد بودم و دوره ابتدایی، متوسطه و دانشسرای مقدماتی را در این شهر گذراندم. پس از گرفتن دیپلم متوسطه راهی تهران شدم. وقتی که به تهران آمدم علی اصغر حکمت وزیر معارف بود. چون از دانشسرا دیپلم گرفته بودم یک روز خدمت ایشان رفتم و خود را معرفی کردم. حکمت به من گفت: «خانواده شما همه اهل علم و در کار تعلیم و تعلم بوده‌اند؛ چرا شما به کار تدریس مشغول نمی‌شوید؟» به ایشان گفتم: «علاقه‌ای به این کار در خودم نمی‌بینم.» اتفاقاً چند روز بعد، هنگام مطالعه روزنامه اطلاعات یک آگهی توجه مرا جلب کرد. در آگهی آمده بود برای رادیو که قرار است عن‌قرب راه‌اندازی شود کسانی که داوطلب گویندگی هستند جهت امتحان به محل باشگاه افسران مراجعه کنند. چون در خانواده‌ای اهل نطق و بیان بزرگ شده بودم و پدر، عموها و برادرم در این رشته صاحب مقام و موقعیت بودند، احساس کردم خداوند مرا هم‌قرین این لطف کرده تا بتوانم با استفاده از فرصت پیش آمده از این نعمت خدادادی بیش از پیش بهره‌مند بشوم.

در روز تعیین شده به آن محل رفتم. داوطلبان زیادی جمع بودند و یک نفر آلمانی از متقاضیان امتحان به عمل می‌آورد. نحوه آزمایش به این ترتیب بود که ممتحن مطلبی را از روزنامه به داوطلب می‌داد تا با صدای بلند قرائت کند. وقتی که نوبت به من رسید روزنامه را به دستم داد و گفت: «بخوان.» من هم مطلب را با صدایی رسا خواندم. مدتی تأمل کرد و صفحه دیگری از روزنامه را به دستم داد و گفت: «این را



رضا سجادی رئیس رادیو | ۱۵۷۷-۱۲۴ ط

هم بخوانید.» این دفعه چون به خودم اطمینان بیشتری پیدا کرده بودم با صدایی رسا و خیلی شمرده مطلب را قرائت کردم. بعد ممتحن از سوابق تحصیلی من چیزهایی پرسید. من هم پاسخ دادم. همان موقع متوجه شدم داوطلبان دیگر که در کنارم بودند درباره نحوه خواندن و طنین صدایم با هم گفت‌وگو و نجوا می‌کنند. در این حال، امتحان‌کننده آلمانی از جای خود برخاست و، در حالی که چراغ قوه‌ای در دست داشت، گفت: «دهانت را باز کن» مدتی گلو و حنجره مرا آزمایش کرد و بعد هم اجازه داد بروم. فردای آن روز که برای اتخاذ نتیجه به محل مراجعه کردم در نهایت شادمانی متوجه شدم با درجه بسیار عالی به عنوان نفر اول در امتحان قبول شده‌ام.

مدت زمانی نگذشت تا اینکه در روز پنجم اردیبهشت سال ۱۳۱۹ در دوران نخست‌وزیری دکتر متین دفتری^۱ با حضور محمدرضا پهلوی ولیعهد آئین گشایش فرستنده رادیو ایران برگزار شد. از آن تاریخ، رادیو روزانه سه نوبت برنامه داشت و گویندگی مطالب با من بود.

۱. دکتر احمد متین‌دفتری در سوم آبان ۱۳۱۸ به نخست‌وزیری منصوب و در ۴ تیرماه ۱۳۱۹ از کار برکنار شد.

□ به این ترتیب، برای گویندگی در رادیو هیچ دوره‌ای به عنوان کارآموزی نگذرانندید.
● خیر، چون لازم نبود؛ من به کارم تسلط داشتم.

□ چطور شد که بهرام شاهرخ پسر ارباب کیخسرو برای گویندگی بخش فارسی رادیوی آلمان انتخاب شد؟

● در این مورد ابتدا باید عرض کنم که بعد از قبولی من در امتحان گویندگی رادیو، ممتحن آلمانی از متین‌دفتری درخواست کرد اجازه دهد مرا با خود به آلمان ببرد؛ چون صدایم را فوق‌العاده تشخیص داده بود. متین‌دفتری گزارش این مطلب را به رضاشاه داد و شاه در پاسخ به او گفته بود: «اگر در کار گویندگی خوب است چرا برای خودمان نباشد و بنابراین، اجازه نداده بود.»

در روزهای پایانی سال ۱۳۱۹ قرار شد رضاشاه به مناسبت تحویل سال نواز رادیو برای مردم پیام بفرستد. من هم با وسایل ابتدایی آن روز، که یک میکروفون و یک دستگاه ضبط‌صوت بود، به کاخ گلستان رفتم و بعد از شرفیابی در اتاق دفتر، در حالی که در کنار رضاشاه ایستاده بودم، میکروفون را به دست گرفتم و گفتم: «سال تحویل شد؛ اکنون اعلیحضرت شاهنشاه سخنرانی می‌کنند.» در این موقع، شاه از روی کاغذی که در دست داشت که در سه جمله کوتاه مطالبی در تبریک سال نو، شادی و سرفرازی ملت و امید به امنیت و آسایش قرانت کرد. بعد از پایان مطلب، در حالی که من مشغول جمع‌آوری سیم برق بودم خطاب به من گفت: «صدای خوبی داری. می‌خواستند تو را به آلمان ببرند ولی من اجازه ندادم. هر روز صدای تو را از رادیو گوش می‌دهم؛ بسیار خوب است؛ ادامه بده تا پیشرفت هم بکنی.»

چندی بعد، بهرام شاهرخ، پسر ارباب کیخسرو برای گویندگی بخش فارسی رادیوی آلمان انتخاب شد و ما هر روز صدای او را می‌شنیدیم که می‌گفت: «اینجا برلن، اینجا برلن است.» و او تا پایان جنگ، گوینده رادیوی آلمان هیتلری بود.

□ در مورد دکتر عیسی صدیق‌اعلم، نخستین رئیس اداره تبلیغات، و نحوه اداره کردن رادیو ایران اگر مطلبی دارید بفرمایید.

● دکتر صدیق‌اعلم اولین مسئولی بود که برای اداره تبلیغات و رادیو تعیین شد. او با نظارت بر این سازمان موجب پیشرفت فوق‌العاده آن شد. دکتر صدیق‌اعلم برای تعلیم کارکنان، خصوصاً گویندگان رادیو، از استادانی از قبیل فروزانفر و دکتر شفق یاری گرفت تا گویندگان به لحاظ فن خطابه با شیوه علمی آشنا بشوند. ما هم در همه موارد سعی در یادگیری داشتیم. با این حال، اگر گوینده‌ای در تلفظ یک کلمه اشتباه می‌کرد استادان، که غالباً شنونده رادیو بودند، فوراً تذکر می‌دادند و رئیس اداره، گوینده را



دکتر عیسیٰ صدیق اعلم | ۱۹۹۱ع |



امیر اسدالله علم | ۵۸۳۶-۱۵ |



دکتر محمد مصدق آیت الله کاشانی | ۱۴۵۷-۴ع |

جریمه نقدی می‌کرد. در آن ایام حقوق ناچیزی دریافت می‌کردیم ولی برای هر کلمه غلط پنج تومان جریمه می‌شدیم که جریمه قابل توجهی بود. از همین جهت، گویندگان به واقع ناچار بودند در کار خود نهایت دقت را به کار ببرند.

بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ به ترتیب آقایان ابوطالب شیروانی، ابراهیم خواجه‌نوری و زین‌العابدین رهنما هر کدام مدت محدودی سرپرستی تبلیغات را به عهده داشتند ولی از آنجا که دولت‌ها پایدار نبودند افراد دیگری هم از جمله آقایان فری‌پور، سید محمد طباطبایی و ابوالقاسم پاینده مسئول می‌شدند.

نکته جالب توجه اینکه اداره تبلیغات در آن ایام یک دستگاه اتومبیل قدیمی داشت که باید در برف و باران یا در گرمای تابستان کارمندان تبلیغات، خصوصاً کسانی که برنامه اجرا می‌کردند، در ساعات پخش برنامه، خودشان را به بیسیم پهلوی می‌رساندند. من برای اینکه گرفتار تأخیر در اجرای برنامه، خصوصاً در ساعت پخش خبر، نشوم در پیچ شمیران منزلی اجاره کردم و بدون استفاده از اتومبیل، هر روز این فاصله را پیاده طی می‌کردم. به خصوص برای اجرای برنامه خبر در ساعت ۶ صبح ناچار بودم از یک ساعت قبل حرکت کنم و سربالایی جاده شمیران را برای رسیدن به رادیو که محل آن در بی‌سیم بود طی کنم. اوضاع به همین منوال ادامه داشت تا آنکه قضیه آذربایجان پیش آمد و دولت قوام‌السلطنه تشکیل شد.

□ آشنایی شما و خانواده‌تان با قوام‌السلطنه باید قدیمی باشد، این طور نیست؟

● درست است. قوام‌السلطنه با پدر بزرگ و پدرم از قدیم آشنا بود. می‌دانید مدتی که ایشان والی خراسان شده بود تا زمان کودتای سید ضیاءالدین طباطبایی حاکم مطلق خراسان بود. من همیشه در دولت‌های او بعد از شهریور ۱۳۲۰، آماده بودم اعلامیه‌های قوام‌السلطنه را بخوانم و خودش هم در این امر پافشاری می‌کرد؛ گفته بود غیر از سجادی کسی نباید نوشته مرا بخواند. در کابینه دوم قوام بعد از پایان غائله آذربایجان اولین کسی که با ارتش به آذربایجان رفت من بودم.

□ وظیفه شما در آذربایجان چه بود؟

● به آذربایجان رفتم تا اداره رادیو را به دست بگیرم. در حرکت به سوی آذربایجان، ابتدا به منزل ذوالفقاری در زنجان وارد شدم. بعد هم با کمک ایشان به تبریز رفتم. در تبریز محل رادیو را، که در دست نیروهای ارتش قرار گرفته بود، به من تحویل دادند. کلید اتاق فرمان را که گرفتم، برای اولین بار، پس از فرار اعضای فرقه پیشه‌وری، صدایم از رادیو تبریز پخش شد که گفتم: «اهالی محترم آذربایجان، ایرانیان غیرتمند، من رضا سجادی گوینده رادیو ایران هستم که آمده‌ام به شما تبریک بگویم. از امروز

آسوده و راحت باشید. پیشه‌وری و غلام یحیی و دیگر اعوان و انصارشان فرار کردند. امروز آذربایجان به مام میهن بازگشته است.» چند روز بعد که به تهران آمدم مورد محبت سرشار قوام‌السلطنه قرار گرفتم. رزم‌آرا هم که رئیس ستاد ارتش بود مرا تشویق کرد و شاه هم به همین مناسبت نشان مخصوص به من داد.

□ چه خاطراتی از دوران نخست‌وزیری رزم‌آرا دارید؟

● یکی از خاطراتم مربوط می‌شود به نطق رزم‌آرا در مجلس شورای ملی. می‌دانید که پس از تشکیل دولت رزم‌آرا، دکتر مصدق و دیگر یاران او شدیداً به رزم‌آرا در مجلس حمله می‌کردند و مطالب تنیدی در مخالفت با او ایراد می‌شد. روز سوم دی‌ماه سال ۱۳۲۹ از نخست‌وزیری به من اطلاع دادند که رزم‌آرا با شما کار دارد؛ فوراً بروید پیش او. چون فاصله اداره تبلیغات، که در میدان ارک بود، تا نخست‌وزیری زیاد نبود خیلی زود خود را به رزم‌آرا رساندم. این درست موقعی بود که او عازم حرکت به سوی مجلس شورای ملی شده بود. رزم‌آرا نوشته‌ای را به دستم داد و گفت: «رضا، این نطقی است که در مجلس ایراد خواهم کرد و می‌دانم که در دسرهایی برایم فراهم خواهد ساخت؛ با این وصف، از مجلس به تو اطلاع خواهم داد که نطق را از رادیو بخوانی. فعلاً برو و آن را مرور کن و منتظر خبر من باش.»

دکتر آزموده، سرهنگ غضنفری و سرهنگ علی‌اکبر مهتدی همراه رزم‌آرا به مجلس رفتند. من هم به اداره تبلیغات برگشتم و در دفتر کارم مشغول شدم. یک ساعت بعد از ظهر اکباتانی رئیس بازرسی مجلس تلفن کرد و بعد از مکالمه کوتاهی گفت: «با نخست‌وزیر صحبت کن.» رزم‌آرا پشت تلفن گفت: «رضا، خود را آماده کن و برو نطق را از رادیو قرائت کن.» البته تمام مطالب آن نطق در خاطر من نیست ولی مضمون کلی این بود:

ایرانی که نمی‌تواند یک لوله‌نگ بسازد، چگونه می‌خواهد صنعت نفت را ملی کند و خودش اداره آن را به دست بگیرد. ما که نمی‌توانیم یک کارخانه سیمان را با پرسنل خودی اداره نماییم، با کدام وسیله و ابزار می‌خواهیم نفت را هم استخراج کنیم و هم بفروشیم.

و در پایان هم گفت: «ملی کردن صنعت نفت بزرگ‌ترین خیانت است.»

به هر حال، همین نطق که چند بار از رادیو پخش شد موجب گردید به دعوت آیت‌الله کاشانی میتینگ عظیمی در میدان بهارستان تشکیل شود و مردم با شدیدترین احساسات، مخالفت خود را با رزم‌آرا و بیانات او اعلام کنند. بعد هم حوادث دیگری به وقوع پیوست و رزم‌آرا ترور شد.

□ در روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ شما چه می‌کردید و چه خاطره‌ای از این روز دارید؟

● در این روز، من ساعت ده صبح به نخست‌وزیری رفته بودم. در آنجا اسدالله علم وزیر کار را دیدم که گفت: «منتظر نخست‌وزیر هستم؛ باید همراه ایشان به مجلس ختم آیت‌الله فیض در مسجد شاه برویم» و این در حالی بود که طبق قرار قبلی من باید با رزم‌آرا ملاقات می‌کردم. رزم‌آرا به من گفته بود: «قرار است عده‌ای از استادان بیایند و در مورد نطق رادیویی من تفسیر بنویسند.» او به من گفته بود: «باید تو هم در جلسه حضور داشته باشی و پس از تهیه مطلب فوراً به رادیو بروی و آن را برای مردم بخوانی.» وقتی که علم حرفش تمام شد از رئیس دفتر نخست‌وزیر پرسیدم: «تکلیف من چیست؟ بمانم یا بروم؟» او گفت: «آقای نخست‌وزیر به این مراسم خواهند رفت و معلوم نیست چه زمان طول بکشد. به همین جهت اگر آقایان استادان هم بیایند به طور حتم جلسه به روز دیگری موکول خواهد شد.» به این ترتیب، من هم به اداره تبلیغات برگشتم. در این فاصله که به اداره تبلیغات می‌رفتم رزم‌آرا ترور شد چون هنگامی که می‌خواستم وارد اداره شوم نگهبان اداره با شتاب پیش من آمد و گفت: «رزم‌آرا را کشتند!»

□ در زمان کابینه علاء^۲ فعالیت شما در رادیو چگونه ادامه یافت؟

● زمان تشکیل دولت علاء مصادف با ایام نوروز شده بود و من چند روز به مسافرت رفتم و گویندگان دیگر در رادیو انجام وظیفه می‌کردند. روزی که از مرخصی برگشتم، علاء پیغام داد که فوراً به دیدن ایشان بروم. هنگامی که با نخست‌وزیر روبه‌رو شدم گفت: «آقای سجادی، از امروز باید نطقهای نمایندگان مجلس به طور کامل از رادیو پخش شود.» به ایشان گفتم: «این کار عملی نیست؛ چون ممکن است نطق وکلا چند ساعت باشد.» علاء در جواب گفت: «من از دموکراسی‌ترین ممالک دنیا آمده‌ام؛ مطلب را هم به اطلاع اعلیحضرت رسانده‌ام و این کار تحت هر شرایطی باید انجام شود و این وظیفه شماست.»

فردای آن روز، که ۱۶ فروردین ماه بود، مجلس تشکیل جلسه داد. ساعت ۲ بعد از ظهر هنگامی که اخبار روز را می‌خواندم متوجه شدم یکی از همکاران بسته کاغذی را کنار دست من گذاشت. روی آن یادداشتی به خط مطیع‌الدوله حجازی معاون

۲. حسین علاء در روز ۱۸ اسفند ۱۳۲۹ نخست‌وزیر شد. در روز ۲۴ اسفند ۱۳۲۹ در جلسه علنی مجلس شورای ملی طرح ملی شدن صنعت نفت به اتفاق آراء، به تصویب رسید که از فردای آن روز تظاهرات گسترده‌ای در تهران و شهرستانها صورت گرفت. در روز ۲۸ اسفند همان سال دکتر زنگنه رئیس دانشکده حقوق و وزیر سابق فرهنگ ترور شد. حسین علاء، هم در ۲۹ اسفند کابینه خود را تشکیل داد.



عبدالحسن حجازی | ۱۵-۲۷۵۲

نخست‌وزیر و سرپرست اداره تبلیغات بود. اخبار که تمام شد یادداشت ایشان را خواندم که نوشته بود: نورچشم رضا، مطالب پیوست را خوانده‌ام؛ بخش رادیویی آن ایرادی ندارد. با یک نگاه متوجه شدم حدود چند ساعت مطلب است. معطل نکردم. میکروفون را روشن کردم و گفتم: «اینجا تهران است. من رضا سجادی گوینده رادیو هستم. اینک خطابه آقای محمود نریمان را که در مجلس ایراد شده می‌خوانم و در حالی که کت خود را درآورده و کفشها را کناری گذاشته بودم شروع به خواندن کردم. ساعت حدود ۵ بعد از ظهر بود که متوجه شدم کسی وارد استودیو خیر شد. حسین علاء بود که به من اشاره کرد خاموش کن. من هم بدون معطلی دستگاه را خاموش کردم. علاء با عصبانیت گفت: «این چه مطلبی است که می‌خوانی؟» عرض کردم: «نطق آقای نریمان نماینده مجلس است.» گفت: «این مطالب که در مخالفت دولت است.» گفتم: مگر دیروز شما دستور ندادید؟ ثانیاً طبق دستور معاون شما و سرپرست رادیو خواندم.» گفت: «نخوانید» و اتاق را ترک کرد. من هم بلافاصله اولین صفحه گرامافونی که در دسترس بود در دنباله مطلب گذاشتم. تصنیفی بود که چنین آغاز می‌شد: «دست ندم درد نکنه با این عروس آوردنش!» بعد هم لباس پوشیدم و از

اداره رادیو بیرون آمدم.

آن روزها در میدان توپخانه بالای سردر وزارت پست و تلگراف روزها معمولاً برنامه رادیو از طریق بلندگو پخش می‌شد. در میدان توپخانه متوجه شدم عده زیادی اجتماع کرده و گفت‌وگو می‌کنند که چرا بقیه سخن رضا سجادی از رادیو قطع شد. در چند مغازه هم حرفهایی از این قبیل شنیدم ولی اعتنایی نکردم و برای صرف قهوه به کافه قنادی لاله‌زار که پاتوق نویسندگان و روزنامه‌نویسان آنروز و دوستان بود رفتم. در ساعت ۷ بعد از ظهر به مهندس عاطفی مدیر فنی رادیو تلفن کردم و پرسیدم که بعد از رفتن من چه خبر؟! گفت: «رضاجان، نخست‌وزیر دستور داد از امروز رضا سجادی در رادیو وظیفه‌ای ندارد؛ او را بیرون کنید.»

□ با در نظر گرفتن این نکته که رابطه صمیمانه‌ای میان دکتر مصدق و حسین علاء در آن زمان برقرار بود آیا دکتر مصدق نسبت به این اقدام عکس‌العملی نشان نداد؟

● اتفاقاً در جلسه بعدی مجلس که علاء به مجلس رفته بود دکتر مصدق به او گفت: «پسر علاء‌السلطنه؛ از اینکه اجازه ندادی رضا سجادی نطق نمایندۀ مردم در مجلس را بخواند و دستور قطع آن را دادی خجالت نکشیدی؟! او که گناهی مرتکب نشده بود؛ این چه کاری بود که کردی؟ علاء در پاسخ به دکتر مصدق پشت تریبون می‌گوید: «این رضا سجادی آدم عجیبی است؛ از دولت حقوق می‌گیرد و نطق موافق دولت را شل می‌خواند در حالی که نطق مخالفان را کوبنده و سفت.»

علی دشتی وزیر مشاور در کابینه علاء هم خودش به من گفت: «همان شب در جلسه هیئت دولت به نخست‌وزیر گفتم عمل شما در مورد یک جوانی که سواد و استعداد دارد و سیاست را می‌فهمد صحیح نبود. چرا بی‌جهت تهمت دورو بودن را به او نسبت داده‌اید!؟»

فردای آن روز طبق تصمیم هیئت وزیران برای مدت دو ماه در تهران و حومه حکومت نظامی برقرار شد و سرتیپ عبدالحسین حجازی به فرمانداری نظامی و ریاست شهربانی کل کشور منصوب گردید. بعد از ظهر همان روز سرتیپ حجازی مرا به دفترش احضار کرد و گفت: «دستور داده‌اند که تو را توقیف کنم ولی من این کار را نمی‌کنم به شرطی که بدون سرو صدا از تهران خارج شوی.» بعد پرسید: «حالا قصد داری کجا بروی؟» گفتم: «به کرمانشاه می‌روم. جهان‌شاه صمصام دوست عزیزم استاندار آنجاست.» گفت: «معطل نکن و همین امروز برو.» بلافاصله از آنجا به خیابان ناصر خسرو رفتم تا بلیط تهیه کنم. گفتند: «برای امروز نداریم ولی فردا صبح که مصادف با اول اردیبهشت بود می‌توانید بروید.» همانجا بلیط گرفتم و شب را در منزل



حسین علاء | ۱۵۳-۱۳۲ع



جهان‌شاه صمصام استاندار کرمانشاه | ۵۳۲۵-۱ع

یکی از اقوام به سر بردم و صبح با اتوبوس عازم کرمانشاه شدم. هنگام سوار شدن به اتوبوس خبر تأسفبار درگذشت استادم ملک‌الشعراء بهار را از طریق روزنامه‌فروشیها شنیدم. امروز هم که با شما صحبت می‌کنم ناراحتی آن روز را فراموش نمی‌کنم. آرزو داشتم به عنوان یک شاگرد و خدمتگزار می‌توانستم در مراسم تشییع جنازه او شرکت کنم اما ناچار به ترک تهران بودم.

پس از ورود به کرمانشاه به منزل صمصام رفتم و ماجرا را برای او گفتم. او و خانواده‌اش عزیزان من بودند. چند روز در کرمانشاه بودم. در یکی از روزها که در شهر گردش می‌کردم به فکر دوست دیگرم سرتیپ قاجار افتادم. او رئیس شهربانی کرمانشاه بود. به دیدنش رفتم. هنوز به احوالپرسی و خوردن چای مشغول بودم که افسری وارد اتاق شد و مطلبی را در گوشی به قاجار گفت. رئیس شهربانی گفت: «شنیدم» و بعد به من رو کرد و با اشاره به آن افسر گفت: «کسی را که گفته‌اند دستگیر کنید همین آفاست که در حال حاضر مهمان استاندار است. اگر قرار باشد به تهران برود خودش تصمیم خواهد گرفت» و بعد هم افسر را مرخص کرد و به من گفت: «از تهران تلفنگرام شده که شما را به تهران اعزام کنیم ولی خیالت راحت باشد».

روز ششم اردیبهشت ۱۳۳۰ علاء از سمت خود استعفا داد و همان روز به جای حکیم‌الملک به سمت وزیر دربار منصوب شد. فردای روزی که دکتر مصدق پیشنهاد نخست‌وزیری را پذیرفت از تهران به صمصام استاندار کرمانشاه اطلاع دادند که به سجادی بگویید به تهران بیاید و مشغول کار شود. چند روز بعد به تهران آمدم و دوباره گویندگی در رادیو را آغاز کردم.

دکتر مصدق هم اظهار علاقه می‌کرد که نطقهای او را در رادیو من بخوانم و من این کار را با علاقه‌مندی انجام می‌دادم تا اینکه یک روز در مجلس مصدق نطق می‌کند و محمد کشاورزیان، که در آن ایام خبرنگار پارلمانی بود، مطالب را می‌نویسد و بعد هم برای پخش به رادیو می‌فرستد و این در موقعی بود که مصدق اعلام کرده بود، «تأمین جانی ندارم» و در اتاق کمیسیون بودجه امور دولت را اداره می‌کرد. آن روز من مشغول مرور دستنوشته کشاورزیان بودم که اکباتانی رئیس بازرسی در مجلس اطلاع داد که نخست‌وزیر گفته است «سجادی نطق مرا همراه بیاورد؛ من با او کار دارم». از اداره رادیو به مجلس رفتم وارد اتاق شدم در آنجا تختخوابی بود و مصدق هم با لباس مرتب روی آن نشسته و مشغول کار بود. به محض ورود سلام کردم. گفت: «متن نطق را آورده‌ای؟» گفتم: «بله، قربان». گفت: «بخوان» و در حالی که از تخت پایین آمده بود و در طول اتاق حرکت می‌کرد، من دستنوشته نطق را می‌خواندم. دکتر مصدق هم اصلاحاتی کرد و من به همان ترتیب می‌نوشتم.

مطلب در حال اتمام بود که اکباتانی اجازه ورود خواست و گفت: «قربان، سفیر انگلیس می‌خواهد شرفیاب شود.» باور کنید دکتر مصدق به محض شنیدن، به سرعت برق تغییر لباس داد و بعد هم رفت روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. در اتاق باز شد و مرد بسیار قدبلندی، که سر فرانسویس شپرد سفیر انگلستان بود وارد اتاق شد. نگاهی به اطراف کرد و گفت: «من، در حالی که به تختخواب نگاه می‌کردم، گفتم: لحظه‌ای توقف کرد و بعد رفت. به مجرد خروج او از اتاق، مصدق روی تخت نشست و گفت: «رضا، کجای مطلب بودیم؟» عرض کردم: «چند جمله بیشتر باقی نمانده» آنها را هم اصلاح کرد و اجازه مرخصی داد. از اتاق که بیرون آمدم اکباتانی پرسید: «چی شد؟» گفتم: «سفیر که رفت دکتر مصدق بیدار شد و گفت: رضا، کجای مطلب بودیم؟» بعد هم به اداره رادیو رفتم و آنچه را که تصحیح شده بود قبل از اخبار خواندم. در آن موقع من مورد محبت ایشان بودم و مخصوصاً به من تأکید می‌کرد نطق اقلیت و مخالفین را در رادیو بخوانم.

□ به طوری که اطلاع دارم این ارتباط صمیمانه میان دکتر مصدق و شما مدت زیادی ادامه نیافت؛ لطفاً در این مورد بیشتر توضیح دهید.

● عرض کنم که در شب سی‌ام دی ماه سال ۱۳۳۰ برف سنگینی در تهران می‌بارید، و من در منزل استراحت می‌کردم. شامی پیشخدمت مخصوص دکتر مصدق به من تلفن کرد و گفت: «آقا فرمودند فوری خودت را به منزل من برسان.» مکالمه که قطع شد نگاه کردم ساعت نه شب را نشان می‌داد. در آن موقع شب نه وسیله نقلیه‌ای در اختیار داشتم و نه مثل امروز تاکسی تلفنی در شهر تهران وجود داشت. به هر حال، لباس پوشیدم، و باور کنید در حالی که خود را در پالتو پیچیده بودم پیاده فاصله بیچ شمیران تا خیابان کاخ را طی کردم. آن روزها ورود به خانه دکتر مصدق شرایط خاصی داشت، به این ترتیب: هر کس و در هر مقامی که بود اگر می‌خواست وارد، خانه نخست‌وزیر بشود باید مورد بازدید بدنی قرار می‌گرفت ولی برای ورود به خانه اجازه قبلی ضرورت نداشت و این دستور خود مصدق بود که مردم در هر وقت شب و روز اجازه دارند برای بیان خواسته‌های خود به دفتر ایشان که در همان خانه بود مراجعه کنند. به هر حال، پس از بازدید بدنی از یک هشتی عبور کردم و وارد حیاط شدم. آنجا یک راهرو در دست چپ بود که شیخ احمد بهار رئیس دفتر مصدق خودش و یا افراد دیگری شبانه‌روز در آنجا می‌نشستند. بعد از راهرو چند پله بود، و اطاق کار دکتر مصدق در یک محوطه کوچک قرار داشت. با چند ضربه که به در زد دکتر مصدق اجازه ورود داد. سلام کردم و او هم از حال من جويا شد. بعد هم گفت: «می‌دانم با ناراحتی در برف و سرما خودت را رساندی.» در پاسخ گفتم: «وظیفه است؛ من

هیچ‌گاه در خدمتگزاری کوتاهی نکرده‌ام.» دکتر مصدق باز هم تشکر کرد و بعد گفت: «رضاجان، هیئت دولت تصمیم گرفت کنسولگریهای انگلیس را در ایران ببندد. به وزیر خارجه دستور داده شد موضوع را به سفارت انگلیس ابلاغ کند.» در حالی که این مطالب را می‌گفت، کاغذ نسبتاً بزرگی را به یک ورق یادداشت کوچک سنجاق می‌کرد. این کارش که تمام شد آن را به من داد و گفت: «ساعت هفت صبح این مطلب را از رادیو بخوان.» اوراق را گرفتم و عرض کردم: «امری ندارید؟» گفت: «نه» و بعد هم اضافه کرد: «برای رفتن، به بهار بگو اتومبیل در اختیار قرار دهد»، دوباره گفتم: «به روی چشم.» و از اتاق بیرون آمدم. ساعت ورود ده و نیم شب بود. از اتاق که بیرون آمدم متوجه شدم میدلتن کاردار سفارت انگلیس قصد دارد به اتاق دکتر مصدق نزدیک شود. تا مرا دید گفت: «می‌خواهم با نخست‌وزیر دیدار کنم.» در اینجا باید بگویم عملی که در آن موقع انجام دادم وظیفه من نبود؛ گمان می‌کنم جوانی کردم، ولی کاری بود که شد. من از فرصت استفاده کرده بدون اجازه قبلی وارد اتاق دکتر مصدق شدم و گفتم: «قربان، میدلتن قصد شرفیابی دارد.» گفت: «میدلتن؟» گفتم: «بله.» گفت: «وقت ندارم.» من از اتاق بیرون آمدم و گفتم: «می‌فرمایند وقت ندارم.» میدلتن گفت: «من کار مهم ندارم؛ آمده‌ام وقت بگیرم که سفیر انگلستان شرفیاب شود.» برای بار دوم وارد اتاق دکتر مصدق شدم و گفتم: «ایشان می‌گویند برای تعیین وقت برای سفیر اینجا آمده است.» دکتر مصدق گفت: «سفیر انگلیس بیاید خانه من؟ نه! به او بگو وقت ندارم.» از اتاق که خارج شدم میدلتن بدون مقدمه گفت: «بگویید حالا که وقت ندارید تقاضای سفیر و من این است که انتشار خیر تصمیم هیئت دولت حداقل به بیست و چهار ساعت بعد موکول شود.» اهمیت موضوعی که کاردار سفارت گفت با مطالبی ارتباط داشت که مصدق به من داده بود تا از رادیو بخوانم. چاره‌ای نداشتم؛ در کاری دخالت کرده بودم که وظیفه من نبود. ناچار یک بار دیگر وارد اتاق شدم و مطلب را بازگو کردم. دکتر مصدق در جواب گفت: «بگو به وزارت خارجه دستور داده‌ام موضوع را به شما ابلاغ کنند. خبر را به روزنامه‌ها هم داده‌ایم؛ فردا هم تصمیم دولت رسماً از رادیو پخش خواهد شد. از اتاق که بیرون آمدم دیگر توقف نکردم و در حالی که به طرف پله می‌رفتم همان مطالب را برای کاردار، که او هم پشت سر من از پله‌ها پایین می‌آمد، تکرار کردم. من وارد اتاق شیخ احمد بهار شدم و دیگر میدلتن را ندیدم. بهار به من گفت: «باید مدت کوتاهی صبر کنی تا اتومبیل جیب از یک مأموریت برگردد.» به هر حال، نیم ساعت طول کشید تا جیب آمد و من آماده حرکت شدم. موقعی که به منزل رسیدم ساعت یک بعد از نصف شب بود.

فردای آن روز به محض ورود به اداره رادیو، در مقابل در ورودی، احتشامی

مسئول تلفنخانه تبلیغات منتظر من بود. با عجله گفت: از یک ساعت قبل نخست‌وزیر گفته است به محض ورود به اداره با ایشان تماس بگیرید. من هم فوراً خودم را به تلفن رساندم و با شماره اختصاصی‌ای که داشتم ارتباط برقرار کردم. دکتر مصدق تا صدای مرا شنید، قبل از اینکه اجازه بدهد، عرض ادب و احترام کنم گفت: «دیشب به سلامت به خانه‌ات رسیدی؟ می‌دانم کم‌خوابی داری؛ ولی جوان و پر قدرت هستی، مهم نیست.» بعد هم اضافه کرد: «مطالبی را که دادم، می‌خوانی. بعد هم جریان گفت‌وگو با میدلتن و تقاضای او را برای ملاقات سفیر و تأخیر در اجرای تصمیم دولت را هم تفسیرگونه به دنباله مطلب بنویس و بخوان.» انجام وظیفه کردم؛ مطالب را، همان‌طور که نخست‌وزیر گفته بود، در اخبار ساعت هشت صبح و بعد هم دو ساعت بعد از ظهر خواندم. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که از اتاق فرمان بیرون آمدم. مهندس عاطفی سراسیمه خود را به من رساند و گفت: «همین حالا از منزل نخست‌وزیر اطلاع دادند به محض اینکه کار سجادی تمام شد بلادرنگ برای ملاقات با آقا بیاید. با اتومبیل اداره تبلیغات به منزل دکتر مصدق رفته و وارد اتاق شیخ احمد بهار شدم. گفت: «دکتر دیشب تا صبح نخوابیده، صبح هم کار می‌کرد. از وقتی من تلفن کردم که شما بیایید خوابیده است. باید صبر کنی تا بیدار شوند.» نیم ساعتی در اتاق بهار نشسته بودم که تلفن او زنگ زد. از قرار معلوم دکتر مصدق بود. بهار گفت: «منتظر شما هستند؛ فوری بروید.» پله‌ها را طی کردم چند ضربه به در زدم و در حالی که سلام و تعظیم می‌کردم وارد شدم. دکتر مصدق با صورتی برافروخته گفت: «تف به آن رویت بیاید! میدلتن تو را پخت؟! در کمال ناراحتی گفتم: «آقا چطور؟» گفت: «چرا آنچه را که من دادم در رادیو نخواندی؟» عرض کردم: «قربان، هم صبح خواندم و هم بعد از ظهر. مطالب رادیو چیزی نیست که کسی از انتشار آن خیر نداشته باشد.» گفت: «این رادیو که بالای سر من است دروغ نمی‌گوید. مطالب مرا نخواندی؛ برو بیرون، تو دیگر به درد من نمی‌خوری!» با ناراحتی از اتاق نخست‌وزیر بیرون آمدم. در روی پله‌ها امیرهمایون بوشهری وزیر راه و سخنگوی دولت می‌خواست به ملاقات دکتر مصدق برود. چون خیلی ناراحت بودم مطالب را سر بسته به ایشان گفتم. در پاسخ گفت: «این حرفها چیست؟! من از رادیو مطلب را شنیدم؛ بسیار عالی بود. تفسیر خودت هم در پایان خیر در واقع شاهکار بود بیا با هم برویم.» دست مرا گرفت و باز وارد اتاق دکتر مصدق شدیم. به محض ورود، مصدق گفت: «آقای بوشهری، وساطت نکنید؛ من بیخود حرف نمی‌زنم.» بعد اضافه کرد: «میدلتن...» و بدون آنکه کلمه دیگری بر زبان بیاورد، گفت: «دیگر به درد من نمی‌خورد.» و با تحکم گفت: «برو بیرون!»

بدین ترتیب از فردای آن روز من بیکار و بدون حقوق شدم. در آن زمان، هم در سازمان برنامه حقوق می‌گرفتم و هم از اداره تبلیغات. تنها کسی که در آن روزها به من محبت کرد عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات بود که چون با او هم همکاری داشتم نه تنها حقوق مرا قطع نکرد بلکه آن را به بیش از دو برابر هم رساند.

□ دکتر مصدق در خاطرات خود به تفصیل در مورد قطع رابطه و بستن کنسولگریهای انگلستان در ایران مطالبی بیان کرده و تلویحاً باقر کاظمی و دکتر قاسم‌زاده را عامل رساندن این خبر به سفارت انگلستان قلمداد کرده است.

● بله، دکتر مصدق در خاطرات خود، ضمن اشاره به این مطلب، نوشته‌اند که: «من از وزیر خارجه [باقر کاظمی] سؤال کردم چه کسی این خبر را به سفارت انگلیس داد؟» آقای کاظمی گفتند: «مشاوری داریم به نام دکتر قاسم‌زاده. من مطلب را به او گفتم؛ حتماً او خبر را داده است.» بعدها در این مورد از آقای عزالدین کاظمی فرزند باقر کاظمی سؤال کردم. جواب ایشان چنین بود: «به طور اصولی تا زمانی که مطلب از رادیو پخش نمی‌شد سفارت انگلیس از موضوع مطلع نمی‌شد. علاوه بر این، پدرم در نتیجه تجربه سیاسی و آشنایی‌اش با روابط بین‌المللی بر این اعتقاد بود که وزارت خارجه وظیفه‌اش ایجاد رابطه با دولتهاست نه قطع رابطه. به همین مناسبت هم در بعضی مسائل با دکتر مصدق اختلاف سلیقه داشت.»

البته، سالها بعد، دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر محمد مصدق در منزل دکتر غلامحسین صدیقی، در یک جمع دوستانه و در حضور دیگران، به من گفت: «پدرم چند بار گفتند که رضا سجادی بی‌تقصیر بود و من از او خجالت می‌کشم چون بی‌جهت به او تهمت زدم. بنابراین، از این جهت تو تبرئه هستی. به او گفتم: «ای کاش ایشان در آثار خودشان اشاره‌ای به این مطلب می‌کردند.» در جواب گفت: «نه، همان بهتر که آن را ننوشتند زیرا به نفع تو نبود.»

□ این نحوه رفتار دکتر مصدق با شما موجب نزدیکی بیشتر جناب عالی به دربار و شخص شاه نشد؟

● در توضیح این مطلب باید اضافه کنم از اوایل سلطنت محمدرضا شاه من در اغلب سفرها با عنوان آجودان خبری همراه شاه به مسافرت می‌رفتم. چه داخل و چه خارج از کشور. روز نهم اردیبهشت ۱۳۳۱ از دربار به من اطلاع دادند که: «اعلیحضرت روز دهم اردیبهشت ماه به شیراز می‌روند. برنامه هم افتتاح آرامگاه سعدی است. تو هم جزو ملتزمان رکاب هستی. برای اینکه مشکل جدیدی پیش نیاید به مدیرکل تبلیغات، که در آن موقع شجاع‌الدین شفا و خواهرزاده سید باقرخان کاظمی وزیر

خارجه دولت مصدق بود. مراجعه و کسب اجازه کردم. شفا گفتم: «باید صبر کنی تا من سؤال کنم.» بعد از ظهر آن روز شفا به من اطلاع داد که: «مطلب را به عرض نخست‌وزیر رساندم. گفتند: «اشکالی ندارد؛ همراه شاه برو.»

روز دهم اردیبهشت با هیئتی که از ۲۱ نفر تشکیل شده بود، همراه با شاه و ملکه ثریا، به شیراز رفتیم. در این سفر شاه آرامگاه سعدی را افتتاح کردند که من هم اخبار آن مراسم را با تفسیر به تهران مخابره می‌کردم. هشت روز در شیراز بودیم تا اینکه وزیر امور خارجه کاظمی به شیراز آمد و در یک دیدار محرمانه با شاه بعد از صرف شام به تهران برگشت. روز بعد، که قرار بود شاه و همراهان به تهران مراجعت کنند، شاه گفته بود: «هوای شیراز خیلی خوب است؛ بهتر است ما چند روز دیگر هم بمانیم؛ ولی از همراهان فقط هشت نفر اینجا بمانند و بقیه بروند.» من هم جزو آن هشت نفر بودم. فردای آن روز به دشت ارژن رفتیم. این دشت از توابع بیلاقی شهرستان کازرون و یکی از شکارگاههای معروف فارس است و در فروردین و اردیبهشت از نرگس صحرائی پوشیده می‌شود. شاه که علاقه زیادی به اسب‌سواری داشت، یک روز که سواری می‌کرد از اسب به زمین افتاد و بر اثر لگد اسب پایش مجروح شد. من در کازرون از توابع شیراز دوست و خویشی داشتم به نام سرهنگ دکتر مشیری که طبیب بود. با کسب اجازه از شاه رفتم و او را آوردم تا پای مجروح را پانسمان کرد.

به هر حال، بعد از هشت روز تعیین شده به تهران آمدم. چون در آن مدت برای رادیو خبر و تفسیر می‌فرستادم، پیش شجاع‌الدین شفا مدیرکل رستم تا دستور پرداخت حقوق معوقه مرا بدهد. در پاسخ گفتم: «تا سؤال نکنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم.» روز بعد که به دیدار او رفتم گفتم: «با نخست‌وزیر صحبت کردم؛ دکتر مصدق می‌گوید: حقوقش را از همان درباری که رفته بگیرد؟»

□ چه خاطراتی از دوران کوتاه نخست‌وزیری قوام در اواخر تیر ۱۳۳۱ دارید؟

● پس از اینکه دکتر مصدق مرا از نرد خود راند و حقوقم را قطع کرد چون بیکار شده بودم، روزها به دیدار دوستان و شخصیت‌های آن ایام، از جمله هفته‌ای یکی دو روز برای احوال‌پرسی به خانه قوام‌السلطنه، می‌رفتم. این رفت و آمد ادامه داشت تا روز ۲۵ تیرماه ۱۳۳۱. آن روز از صبح اخبار مختلفی در شهر بین مردم شایع بود از جمله اینکه مصدق استعفا داده است.^۳ من هم برای احوال‌پرسی و کسب اطلاع به منزل

۳. عصر چهارشنبه ۲۵ تیرماه ۱۳۳۱ دکتر مصدق از سمت خود استعفا داد. ساعت ۹ صبح فردای آن روز خبر استعفای مصدق به مجلس داده شد و وکلای طرفدار قوام به نخست‌وزیری او رأی دادند.

قوام السلطنه رفته بودم. موقعی که وارد اتاقی شدم که قوام معمولاً در آنجا از مراجعان پذیرایی می‌کرد، متوجه شدم که قوام برافروخته مشغول مکالمه تلفنی است. سلام و عرض ادب کردم. با اشاره اجازه داد که بنشینم. در اینجا ناچارم با قید قسم بگویم آنچه را که در این مورد می‌نویسم حقیقت محض است و کوچک‌ترین مطلبی را خلاف واقع نمی‌گویم. قوام به مخاطب خود می‌گفت: «آقا کاری است خود مصدق شروع کرده؛ خودش باید تمام کند.»

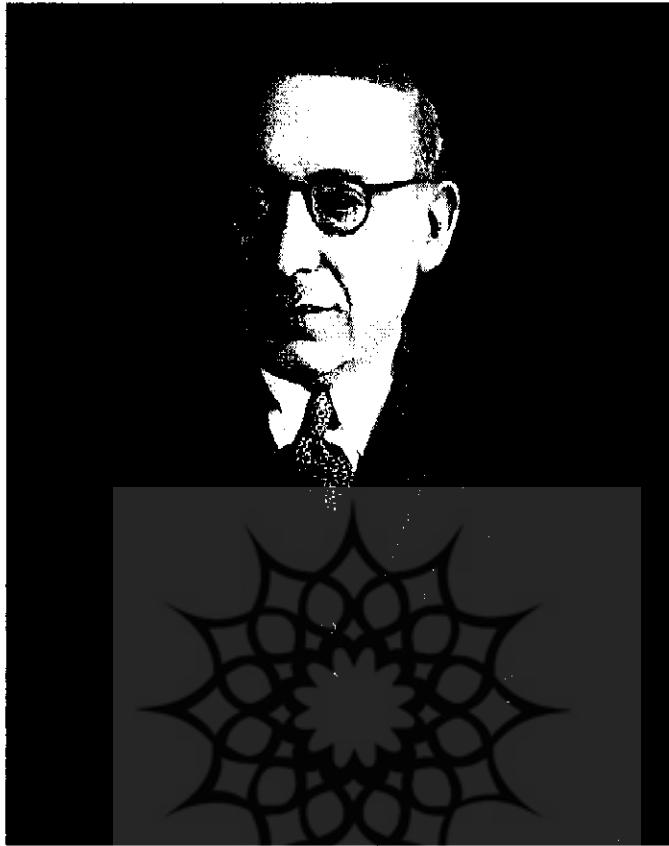
ساعت نزدیک به ۱۱ صبح بود تلفن پشت سر هم زنگ می‌زد و بعد هم به تدریج افراد مختلفی وارد می‌شدند. خوب به خاطر دارم که قوام به همه کسانی که وارد می‌شدند با تأکید همان مطلب را به اشکال مختلف تکرار می‌کرد و می‌گفت: «کاری نکنید که مشکلات مملکت روزبه‌روز بیشتر شود.» ولی مراجعان دست بردار نبودند و طوری سخن می‌گفتند که مصدق رفته و عن‌قریب قوام السلطنه نخست‌وزیر می‌شود، تا آنجا که موضوع رأی اعتماد را مطرح می‌کردند و صحبت از تعداد وکلایی بود که به قوام رأی تمایل خواهند داد. فردای آن روز که پنجشنبه بود مجلس در یک جلسه سری با حضور چهل و دو نماینده تشکیل شد و از این عده چهل نفر به زمامداری احمد قوام رأی تمایل دادند.

بعد از ظهر آن روز منزل قوام السلطنه پر از جمعیت بود. دسته‌های گل از سوی افراد مختلف تقدیم می‌شد. از طرفی، شاه هم، با توجه به رأی تمایل مجلس، فرمان نخست‌وزیری قوام را به وسیله حسین علاء وزیر دربار فرستاده بود.

ساعت حدود نه شب بود. می‌شنیدم که قوام به علاء می‌گفت: «این بر خلاف سنت و بر خلاف رویه است؛ شاه باید کسی را که به او رأی تمایل داده‌اند احضار کند و آن شخص قبولی خود را اعلام دارد، شرایط خود را بگوید تا، در صورت موافقت شاه، فرمان صادر بشود. این عجله برای چیست، چرا؟ بالاخره علاء رفت. خانه قوام هم تا ساعت ۱۱ شب پر از جمعیت بود و همه تیریک می‌گفتند.»

بالاخره اکبرخان مستخدم معروف قوام اعلام کرد، آقایان تشریف ببرند، چون آقا خسته شده‌اند - هنگامی که منزل قوام خالی از جمعیت شد، من که بیکار بودم، قرار شد شب را در آنجا بخواهم. اکبرخان وسائل استراحت مرا فراهم کرد.

صبح فردا ساعت هشت صبح قوام مرا احضار کرد و گفت: «می‌روی رادیو این اعلامیه را می‌خوانی.» بعد گفت: «نه، صبر کن، اول من می‌روم دربار و برمی‌گردم، ولی شما اعلامیه را مطالعه کن.» ساعت یازده و نیم قوام از دربار آمد. مرا احضار کرد و پرسید: «اعلامیه را مطالعه کردی؟» گفتم: «بله، قربان؛ ولی این شعر منوچهری که در آخر آن نوشته‌اید کشتیان را سیاسی دگر آمد اصلش کشتیان است.» گفتم:



احمد قوام السلطنه | ۱۳۵۸ | ع۱

«می‌دانم، پسر آقا سید مصطفی! می‌دانم! ولی اصطلاح «کشتیبان» بهتر است. برو از رادیو بخوان.» من به جای آنکه به رادیو بروم ابتدا به دربار رفتم. در آن موقع دکتر احمد هومن معاون وزارت دربار بود. به وسیله ایشان اجازه شرفیابی خواستم. اجازه شرفیابی داده شد. وارد شدم، تعظیم کردم. شاه گفت: «برای اعلامیه آمده‌اید؟ می‌دانم که خیلی تند است ولی نخست‌وزیر مرا متقاعد کرد؛ حالا برو بخوان ببینم، خدا چه می‌خواهد.» من هم به رادیو رفتم و اعلامیه را خواندم و می‌دانید که چه غوغایی به راه افتاد. جمعه و شنبه منزل قوام پر از جمعیت بود.

قوام السلطنه، به محض انتصاب به نخست‌وزیری، عباس اسکندری و حسن ارسنجانی را به معاونت خود انتخاب کرد. قرار شد سرتیپ صفاری هم شهردار تهران باشد. در یکی از آن روزها، ساعت حدود ۹ صبح بود که قوام السلطنه دستور

داد سرلشکر مهدیقلی علوی مقدم فرماندار نظامی با او ملاقات کند. پس از حضور علوی مقدم، قوام السلطنه به او دستور داد: «فوراً سید ابوالقاسم کاشانی را به مسئولیت من بازداشت کنید.» این مطلب را در حضور جمعی که آنجا بودند، و من هم از جمله آنان بودم، گفتم.

در همین ساعات، افرادی از خارج وارد خانه قوام می شدند و می گفتند شهر شلوغ است. ساعت ۱۰ صبح علوی مقدم وارد اتاقی شد که نخست وزیر با عده‌ای دیگر نشسته بودند و، پس از ادای احترام نظامی، گفت: «قربان، شرفیاب شدم و به عرض رساندم. اعلیحضرت فرمودند قدری تأمل کنید. قوام السلطنه، در حالی که خون در رگهایش جمع شده بود، با فریاد گفت: «تو... خوردی دستور مرا به عرض رساندی. مسئولیت با من است. از این پس خودشان بقیه کارها را انجام دهند!» بعد هم رو به اکبرخان کرد و گفت: «لوازم مرا بردار تا به خانه معتمدالسلطنه بروم.» لباس خود را پوشید و به منزل برادرش در شمیران رفت و ساعت ۱/۵ بعد از ظهر همان روز استعفای خودش را نزد شاه فرستاد. بعد هم به طوری که می دانید وقایع سی تیر پیش آمد. شاه استعفای قوام را پذیرفت و دکتر مصدق مجدداً به نخست‌وزیری منصوب شد.

□ بنابر یادداشتهای روزانه امیر تیمور (کلالی) وزیر کار در کابینه نخست دکتر مصدق، قوام السلطنه در دوران زمامداری دکتر مصدق، به رغم اختلاف نظر با ایشان، می‌کوشیده تا حمایت شاه را نسبت به دولت مصدق جلب کند تا در کارش موفق شود...

● باور کنید که قوام السلطنه حاضر به قبول سمت نخست‌وزیری نبود، چون با سابقه‌ای که با شاه داشت، خصوصاً نامه‌هایی که قبلاً میان آن دو مبادله شد و شاه لقب جناب اشرف را از او گرفت، تمایلی به فعالیت سیاسی مجدد نداشت. حال چه کسانی در این کار مداخله داشتند: اشرف، مادر شاه و دولت‌های خارجی؟ به هر حال، او را در برابر یک عمل انجام شده قرار دادند.

□ در مورد اعلامیه شدیداللحنی که قوام صادر کرد و شما آن را در رادیو قرانت کردید، ارسنجانی در خاطراتش می‌گوید: «من، عباس اسکندری و اسدی به هنگام استماع آن از رادیو در حضور قوام با مواد اعلامیه مخالفت کردیم و او انتظار چنین مخالفتی نداشت.» این نشان می‌دهد که نخست‌وزیر بدون مشورت با اطرافیان خود دست به چنین اقدامی زده است. البته ارسنجانی و عده‌ای دیگر بر این باورند که اعلامیه رامورخ‌الدوله سپهر نوشته بود. نظر شما در این مورد چیست؟

● قسمت اول سخن شما کاملاً صحیح است. من خودم شاهد بودم که ارسنجانی به قوام

گفت: «با این اعلامیه که صادر کردید آیا فرمان انحلال مجلس را هم گرفته‌اید؟» که قوام در پاسخ گفت: «نه ولی قرار است فردا فرمان انحلال را بدهند.» ارسنجانی افزود: «بعد از صدور این اعلامیه باید فوراً مجلس را منحل کنید؛ در غیر این صورت، اعضای جبهه ملی همان بازی‌ای که سر رزم‌آرا در آوردند سر شما در خواهند آورد و وضع شما مناسب با این نیست که در مجلس مورد اهانت واقع بشوید.» البته می‌دانید که شاه فرمان انحلال مجلس را صادر نکرد. خدمت شما باید عرض کنم که اصولاً قوام السلطنه خود را برتر از هر کس می‌دانست و در این امور از هیچ‌کس مشورت نمی‌خواست و اجازه نمی‌داد کسی از طرف یا برای او اعلامیه بنویسد؛ حتی زمانی که ملک‌الشعراء بهار در سال ۱۳۲۵ وزیر فرهنگ دولت او بود هرگز چنین کاری نکرد. و اصولاً قوام مردی ادیب و خوش‌نویس بود و احتیاج نداشت که دیگری برای او اعلامیه بنویسد. بر این اساس، ارسنجانی به غلط نوشته: «وقتی وارد اتاق شدم مورخ‌الدوله را قلم به دست دیدم و بعد متوجه شدم که اعلامیه را او نوشته در صورتی که قوام السلطنه به من (ارسنجانی) گفته بود اعلامیه دولت را بنویسم.» نکته‌ای که مورخ‌الدوله در خاطرات خود تأکید دارد این است که پس از اطلاع از مفاد اعلامیه از روی دوستی به قوام السلطنه می‌گوید انتشار این اعلامیه در شرایط کنونی به مصلحت نیست. قوام نمی‌پذیرد اما پس از مدتی از مورخ‌الدوله سؤال می‌کند: «آیا می‌شود برای تلطیف یک بیت شعر چاشنی اعلامیه کنیم؟» و به این ترتیب از او می‌خواهد اگر در این مورد چیزی به یاد دارد بیان کند. مورخ‌الدوله هم که این بیت را از منوچهری دامغانی به یادداشت خواند:

عمر خوش دختران رز به سر آمد کُشتیان را سیاستی دگر آمد^۴

نقش مورخ‌الدوله در این اعلامیه همین اندازه بیشتر نبود، اینکه آیا شاه با این عمل قصد انتقام از قوام را داشت خدا می‌داند.

□ در دوره دوم نخست‌وزیری دکتر مصدق تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ چه فعالیتی داشتید و اوقات چگونه می‌گذراندید؟

● پس از آنکه دکتر مصدق مجدداً به نخست‌وزیری منصوب شد سرنوشت نامشخصی پیدا کردم. چند روز در تهران بودم. بعد خودم را مخفی کردم و به زندگی مخفیانه‌ام ادامه دادم. مدتی در اصفهان و بعد از آن در میان بختیارها بودم. داستان بگیر و ببند

۴. بیت فوق‌الذکر برگرفته از یک مستط در دیوان منوچهری‌دامغانی است که با این بیت آغاز می‌شود:

باز دگر باره مه‌ماه در آمد جشن فریدون آبتین به برآمد

بنگرید به دیوان منوچهری‌دامغانی، با حواشی و تعلیقات و تراجم احوال و فهارس و لغتنامه و مقاله بیست نسخه خطی و چاپی، به اهتمام دکتر محمد دبیرسیاقی، انتشارات زوار، چاپ سوم، ۱۳۷۹، ص ۱۷۴.

من در آن ایام بسیار ناخوشایند است؛ حال و روز خوشی نداشتم. در تمام این مدت دو نفر بیشتر از همه به داد من رسیدند: سرتیپ کمال رئیس شهربانی و سرهنگ نارویی رئیس اداره آگاهی. البته افراد دیگری هم به من ابراز لطف و محبت می‌کردند چون در واقع جز انجام وظیفه کاری نکرده بودم. اگر بخواهم داستان این ایام را حکایت کنم، که چند بار زندانی و بعد آزاد شدم، یک کتاب خواهد شد. اجازه بدهید از توضیح بیشتر صرف‌نظر کنم.

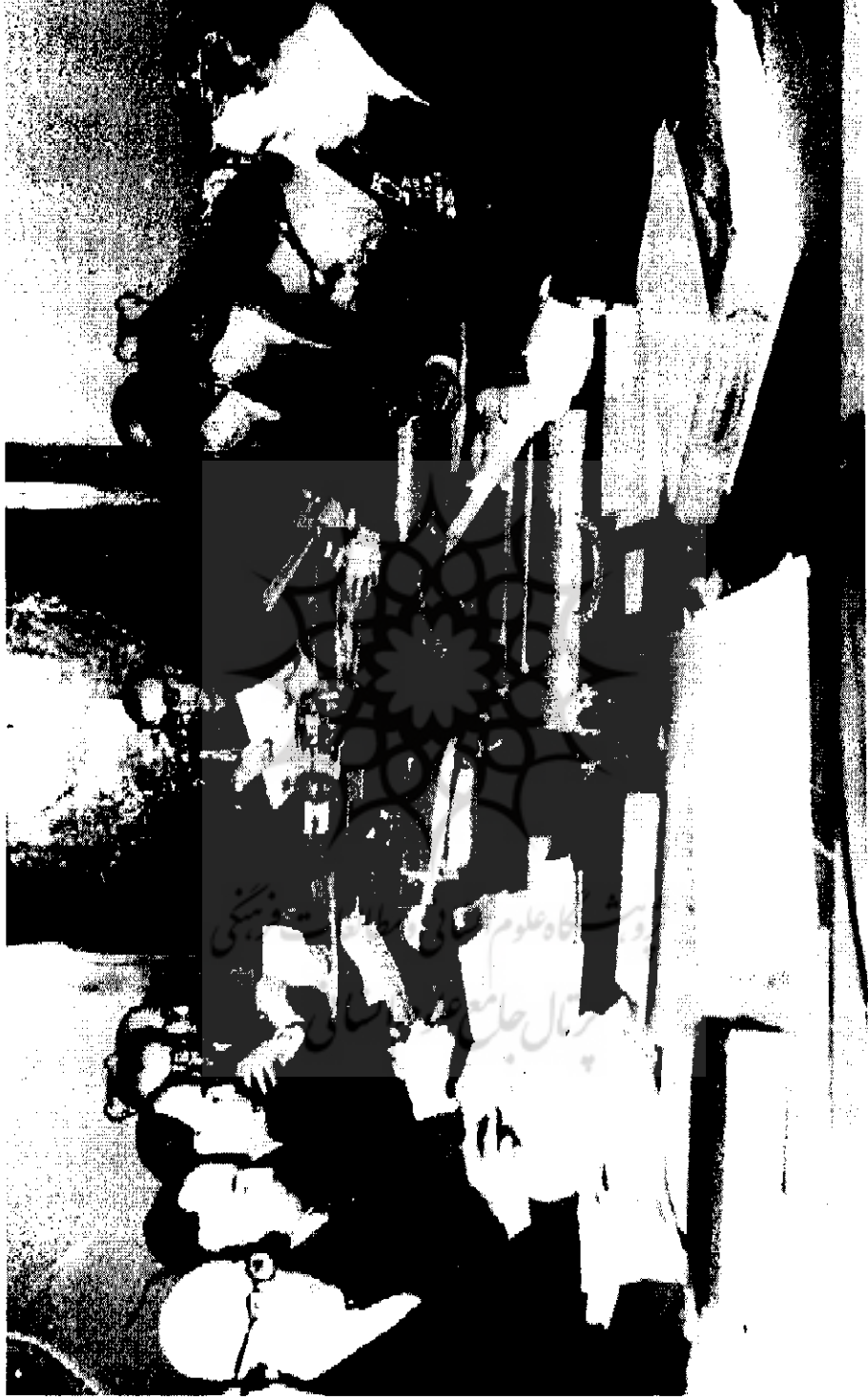
□ شماره روز نهم اسفند ۱۳۳۱ کجا بودید؟

● آن روز به دربار رفتم ولی کوچک‌ترین دخالتی نکردم، فقط تماشاچی بودم. مردم آمده بودند و تظاهرات می‌کردند. بعد آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله نبوی‌نوری و چند روحانی دیگر آمدند. آیت‌الله کاشانی هم به وسیله دو نفر از دوستانش به شاه پیغام داده بود. اقدام آقایان برای آن بود که مانع خروج شاه از ایران شوند.

□ در مورد واقعه کودتای ۲۸ مرداد و فعالیت‌های خود در دوران نخست‌وزیری سپهبد زاهدی توضیح دهید.

● چند روز قبل از ۲۸ مرداد، وحشت من زیادتر شده بود. به همین دلیل با عده‌ای در محلی واقع در خیابان تخت جمشید در زیرزمین رستوران لوکولوس به سر می‌بردم. روز ۲۸ مرداد در ساعت ۶ صبح به ما خبر دادند محل خود را ترک کنید. من هم که خانه و کاشانه‌ای نداشتم از آنجا به منزل آقا احمد طباطبایی که از دوستان نزدیک بود رفتم. ساعت ۱۱ صبح دوست نزدیکم سرهنگ رضا زاهدی، که بعدها سپهبد هم شد و همیشه در معیت زاهدی‌ها (پدر و پسر) به سر می‌برد، از طریق طباطبایی به من اطلاع داد: «جایی نرو تا یک اتومبیل جیب بیاید و تو را سوار کند. همان‌طور که گفتم، هنوز نگران و سرگردان و از آینده خود بیمناک بودم.

چند دقیقه بعد، افسری با یک جیب ارتشی آمد و مرا به محل رادیو در میدان ارک برد. دکتر شروین، مصطفی کاشانی و میراشرفی آنجا حضور داشتند و هر کدام مطالبی را از میکروفون رادیو عنوان می‌کردند تا اینکه فضل‌الله زاهدی با عده‌ای وارد استودیو شدند. زاهدی به محض ورود خطاب به من گفت: «رضا، میکروفون را بگیر و بگو اینجا تهران است.» من هم انجام وظیفه کردم و گفتم: «اینجا تهران است. من رضا سجادی هستم. تیمسار زاهدی تشریف آورده‌اند. در این موقع، میراشرفی میکروفون را از دست من گرفت و با لحنی تند شروع به بیان مطالبی کرد. هنوز چند جمله نگفته بود که زاهدی میکروفون را از دست او گرفت و با اشاره به مصطفی کاشانی از او خواست مطالبی بگوید. او هم نزدیک به ۱۵ دقیقه خیلی متین و بدون



زاهدی و اعضای کابینه | ۱۸-۶۵۱

کوچک‌ترین اهانتی صحبت کرد. وقایع آن روزها به صورت مقاله، رساله و کتاب چاپ و منتشر شده؛ اجازه بدهید از توضیح بیشتر خودداری کنم.

□ بعد از کودتا کار شما در اداره تبلیغات چگونه ادامه یافت؟

● از فردای آن روز مدتی معاون و بعد هم مدیرکل تبلیغات شدم. در تمام مدت دولت زاهدی و حسین علاء من در تبلیغات بودم.

□ در کابینه دکتر اقبال چه می‌کردید؟ روابط شما با دکتر اقبال چگونه بود؟

● وقتی که دکتر اقبال رئیس دانشگاه شد رضا جعفری، که در کابینه زاهدی وزیر فرهنگ بود، ابلاغ ریاست او را امضا نمی‌کرد. دکتر اقبال هم، که از قدیم روابط بسیار نزدیکی با من داشت و قرار بیشتر ملاقاتهای او با افراد در منزل من انجام می‌گرفت، از من خواسته بود که پیش جعفری بروم و ابلاغ او را بگیرم.

یک روز پیش جعفری رفتم و ابلاغ ریاست دانشگاه را برای دکتر اقبال گرفتم^۵ و به او دادم. زمانی که صمصام استاندار کرمان بود، وقتی به تهران آمده بود و قرار بود من برای صرف ناهار به منزل او بروم، به دکتر اقبال تلفن کردم چون می‌خواستم او را ببینم. گفت: «در منزل صمصام همدیگر را خواهیم دید». آن روز صمصام مهمانان دیگری هم داشت: دکتر عبدالحسین راجی و دکتر علی وکیلی آنجا بودند. دکتر اقبال هم قبل از صرف غذا به جمع پیوست و به محض ورود اعلام کرد رفقا کار من تمام شد و به زودی فرمان نخست‌وزیری خواهیم گرفت.^۶ در کابینه من دکتر راجی وزیر بهداری و جهانشاه‌خان وزیر کشور است. دکتر وکیلی هم که اهل کار دولتی نیست و جای «دش رضا» هم معلوم است.

چند روزی گذشت ولی از تغییرات خبری نشد. جهانشاه‌خان از من دعوت کرد که با او به کرمان بروم. چون ایام عید نزدیک بود من هم به کرمان رفتم و روز اول فروردین به تهران برگشتم.

در چهارم فروردین ۱۳۳۶ دسته‌ای از راهزنان مسلح به سرکردگی دادشاه در تنگ سرحد جنوب ایرانشهر به یک اتومبیل حمله کردند و چهار سرنشین آن را کشتند. یکی از مقتولان رئیس اصل چهار کرمان به نام «کارول» بود.^۷

۵. دکتر اقبال در ۱۷ دی ماه ۱۳۳۳ به ریاست دانشگاه تهران منصوب شد و در ۱۲ خرداد ۱۳۳۵ با حفظ سمت به وزارت دربار منصوب گردید.

۶. در ۱۵ فروردین ۱۳۳۶ دکتر اقبال به سمت نخست‌وزیر تعیین شد.

۷. در فروردین ۱۳۳۶ چند بلوچ مسلح دو آمریکایی و دو ایرانی را کشتند. در دوم اردیبهشت ۱۳۳۶ بین

فردای روزی که دکتر اقبال به سمت نخست‌وزیر تعیین شد برای عرض تبریک پیش او رفتم و از وعده‌هایی که داده بود پرسیدم. در جواب گفت: «اعلیحضرت با حضور دو نفر بختیاری در هیئت دولت موافقت نکردند. من آقاخان بختیار را به عنوان وزیر کار معرفی کردم ولی اعلیحضرت در مورد جهان‌شاه گفتند او بهتر است در خوزستان استاندار شود. این مطلب را به اطلاع او برسانید.» گفتم: «تکلیف خودم چه می‌شود؟» گفت: «متظر باش؛ فردا خبر می‌دهم.» مطلب را به جهان‌شاه‌خان صمصام اطلاع دادم و او در پاسخ گفت: «من به خوزستان نمی‌روم.»

چند روز از این ملاقات گذشت تا اینکه دکتر نصرت‌الله کاسمی از من خواست تا دیداری با هم داشته باشیم. وقتی که ایشان را دیدم، گفتم: «قرار بود ابتدا من وزیر فرهنگ بشوم ولی شاه گفته دکتر مهران در سمت خود باقی بماند و من وزیر مشاور و سرپرست تبلیغات باشم. من این سمت را به این شرط پذیرفته‌ام که تو مدیرکل تبلیغات باشی.» به او گفتم: «سه سال است که در این سمت هستم؛ ولی دکتر اقبال حرف دیگری گفته بود.» کاسمی گفت: «بنابراین، صبر می‌کنیم تا خودش تصمیم بگیرد.»

روز بعد دکتر اقبال کابینه خود را معرفی کرد و ناصر ذوالفقاری را به عنوان معاون نخست‌وزیر و سرپرست تبلیغات تعیین نمود. چندی بعد که دو حزب ملیون و مردم تشکیل شد، دکتر کاسمی به عنوان وزیر مشاور و مدیرکل حزب ملیون منصوب شد ولی در مورد من، دکتر اقبال کوچک‌ترین قدمی برنداشت. به هر حال، بدون توجه به بی‌مهری دکتر اقبال خود را از هرگونه فعالیت سیاسی دور نگاه داشتم و بیشتر وقت خود را در انجمنهای ادبی و با هنرمندان به سر بردم.

□ اما در دوران نخست‌وزیری شریف‌امامی به کارهای اجرایی و سیاسی کشیده شدید!

● عرض کنم زمانی که دولت شریف‌امامی تشکیل شد یک روز از دفتر علوی مقدم مرا برای دیدار با ایشان دعوت کردند. در آن دیدار علوی مقدم گفت: «چند روز قبل اسامی نامزدهای نمایندگی مجلس را حضور اعلیحضرت بردم. نام تو را هم جزو کاندیداها آورده بودم. اعلیحضرت فرمودند: سجادی جوان و فعال است، او را برای شهرداری به مشهد بفرستید؛ امر است و باید اطاعت کنی. فردا هم باید نخست‌وزیر را ببینی؛ از قرار اطلاع، دستورهایی برای تو دارد.» شریف‌امامی را هم دیدم. او به من

→ مأموران ژاندارمری برخورد شدیدی آغاز شد که دادشاه در این زدوخورده جان سالم به در برد و فرار کرد. در ۲۱ دی ماه همان سال دادشاه و همدستانش در یک منطقه کوهستانی بلوچستان در درگیری با نیروهای ژاندارمری به قتل رسیدند.

منوچهر آقبال و اعضای کابینه [۴۷۷-۴]



گفت: «می‌دانی که دادور استاندار خراسان است. دو مشکل عمده مشهد آب آشامیدنی و آسفالت خیابانها است. به دادور هم در این مورد سفارش کرده‌ام و همه‌گونه کمک به تو خواهد کرد. انشاءالله موفق خواهی شد.» به این ترتیب، شهردار مشهد شدم و خدماتی انجام دادم که در این مورد اهالی مشهد باید اظهارنظر کنند.

□ در مشهد با کدام یک از استانداران کار کردید؟

● بعد از شریف‌امامی و در دولت دکتر امینی ابتدا دکتر شمس‌الدین جزایری مدتی استاندار خراسان شد که مردم رضایتی از او نداشتند. بعد هم سید جلال‌الدین تهرانی به این سمت گمارده شد. او با همه لطفی که در ظاهر نسبت به من نشان می‌داد وقتی که استاندار شد یکی از نزدیکان خودش را برای شهرداری مشهد تعیین کرد. بعد من به تهران آمدم و از طریق سازمان برنامه مدتها عضو هیئت مدیره و بعد رئیس هیئت مدیره شرکت پنبه بودم.

□ چه زمانی شهردار اصفهان و شهردار رشت و معاون استاندار خوزستان شدید؟

● در کابینه حسنعلی منصور، دکتر جواد صدر وزیر کشور مرا خواست و در دیداری به من گفت: «شاه امر کرده شمارا به عنوان شهردار اصفهان تعیین کنم. باید فوراً به محل مأموریت خود بروی. به این ترتیب شهردار اصفهان شدم و در آنجا هم خدماتی انجام دادم.

در اوایل مرداد ۱۳۴۳ تلگراف رمزی از وزارت کشور به استانداری اصفهان منبیره شد. مضمون آن این بود که رضا سجادی فوراً به تهران حرکت و خود را به وزارت کشور معرفی کند.

در وزارت کشور به من گفتند: «در رشت بین مهندس سرلک، استاندار گیلان و سرلشکر عطاپور شهردار رشت که افسری تندخو و غیرعادی است کار به خصومت کشیده است.» در مقدماتی دکتر صدر وزیر کشور به من گفت: «شاه امر کرده رضا سجادی به جای عطاپور فوراً به رشت برود و شهرداری را تحویل بگیرد. به دکتر صدر گفتم: «من شهردار مشهد و اصفهان بوده‌ام که شهرداری درجه یک است. حالا به رشت بروم که درجه دو است؟! به جای آنکه ترقی کنم تنزل هم پیدا کرده‌ام.» دکتر صدر گفت: «دستور داده‌ام تا موقعی که شما در رشت هستید حقوق و مزایای شهردار درجه یک به شما پرداخت شود؛ بهانه نگیر و باید از دستور اطاعت کنی.»

به این ترتیب مدتی هم در رشت وظایف مربوط به شهرداری را انجام دادم. در گیلان مدتی سرلک استاندار بود و بعد به عنوان شهردار تهران عازم مرکز شد و به جای او دکتر محمد سام به سمت استانداری گیلان منصوب شد. پس از مدت

کوتاهی متوجه شدم رابطه او با من خیلی خوب نیست چون مقامات محلی و حتی مقامات تهران احترام ویژه‌ای برای من قائل بودند و اعتنایی به سام نمی‌کردند. این امر موجب شد تا کم‌کم سام ناراحت شود. او هر چند در ظاهر همکاری می‌کرد ولی می‌دانستم که در فکر انتخاب شهردار جدیدی است. خوشبختانه دوست خودم دکتر قاسم صوفی را برای شهرداری رشت نامزد کرد ولی در حضور من خودش را بی‌اطلاع قلمداد می‌کرد. این بود که رشت را ترک کردم و به تهران آمدم. چند روز بعد هم شهردار جدید مشغول کار شد.

در تهران به جای آنکه خود را به وزارت کشور معرفی کنم تصمیم گرفتم برای دیدار دوستان و اقوامی که در خوزستان داشتم به آبادان بروم و چند روز استراحت کنم چون به واقع خیلی خسته شده بودم. در یکی از روزها در حالی که با لباس اسپرت برای تفریح و تفرج از منزل بیرون آمده بودم فکر کردم با عبدالرضا انصاری که در آن ایام استاندار بود در اهواز ملاقات کنم. انصاری را از قبل می‌شناختم و در اداره تبلیغات روزگاری با هم همکاری بودیم. وقتی که به دفتر ایشان مراجعه کردم رئیس دفتر استاندار با سردی برخورد کرد و گفت: «باید برای ملاقات با استاندار تقاضای وقت کنید.» بعد هم افزود: «این روزها ایشان سخت گرفتار هستند و ممکن نیست در یکی دو روز آینده فرصت داشته باشند.» به او گفتم: «مقیم اهواز نیستم؛ از آبادان آمده‌ام. کار خاصی ندارم؛ فقط می‌خواستم دیدار دوستانه‌ای با او داشته باشم. این بار رئیس دفتر استاندار با نگاه تندی گفت: «آقا مزاحم نشوید؛ اسم خودتان را به مستخدم بگویید تا در فرصت مناسب برای شما تعیین وقت کنم.» پرسیدم: «چرا به مستخدم؟» گفت: «این دیگر به شما مربوط نیست.» برای آنکه مزاحی کرده باشم، گفتم: «اجازه می‌دهید برای ایشان یادداشتی بنویسم؟» در جواب گفت: «آن را در راهرو بنویسید و نوشته‌تان را به مستخدم بدهید.» بعد هم گفت: «بفرمایید.» و خودش از اتاق بیرون رفت. اتفاقاً همان لحظه انصاری آمد و به محض دیدن مرا در آغوش گرفت و گفت: «وضا جان، کجایی؟ شنیده بودم که خوزستان آمده‌ای و فکر می‌کردم چرا به سراغ من نیامدی.» گفتم: «شما از کجا مطلع شدی که من اینجا آمده‌ام؟» گفت: «دولت‌آبادی به من گفته بود.» مهدی دولت‌آبادی از مقاطعه‌کاران معروف در خوزستان بود و من به منزل او وارد شده بودم. انصاری گفت: «به دولت‌آبادی گفته بودم با شما کار دارم.» در این موقع رئیس دفتر از بیرون آمد و با سرافکنده‌گی به من نگاه کرد و من بدون آنکه به روی خود بیاورم به همراه استاندار به اتاقش رفتم. پس از صرف چای و قهوه، انصاری گفت: «فعلاً چه کار می‌کنی؟» جریان رشت را برای او نقل کردم و گفتم: «اینجا برای استراحت آمده‌ام.» بلافاصله استاندار



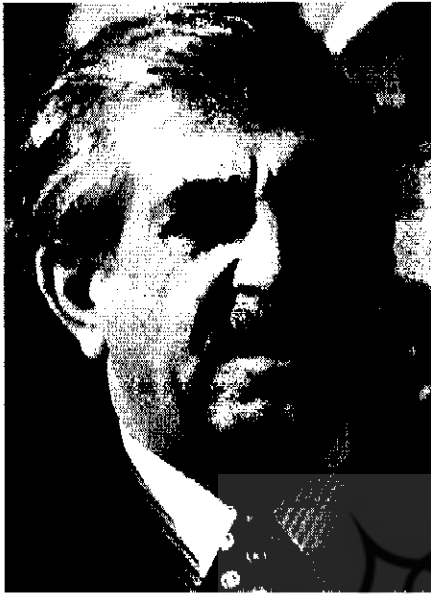
شهریار کاظمی و اعضای کابینه | ۳۴۰۷-۱۳۰۷

گوشی تلفن را برداشت و با کسی صحبت کرد. به او گفت: «جناب آقای رضا سجادی معاون استانداری خوزستان و سرپرست شهرداریهای استان.» این حکم را فردا بیاورید تا من امضا کنم. گوشی تلفن را که گذاشت به او گفتم: «این چه کاری بود؟» گفت: «خیال کردی! مدتهاست که در فکر انجام این کار بودم.» گفتم: «به خدا قسم، خسته‌ام؛ می‌خواستم مدتی استراحت کنم.» گفتم: «سرنوشت است و نمی‌شود با آن کاری کرد. بعد هم، رفاقت برای چیست؟» به این ترتیب مسئولیت جدید را پذیرفتم و در خوزستان انجام وظیفه کردم.»

زمانی که عباس سالور از کرمانشاه به خوزستان آمد و استاندار شد از فرصت استفاده کردم؛ استعفا دادم و به تهران آمدم. آن موقع باقر پیرنیا استاندار فارس بود. بعد از یکی دو ماه که به مسافرت خارج از کشور رفته بودم، در بازگشت، به مناسبتی به شیراز رفتم و با باقر پیرنیا ملاقات کردم. او گفت: «در شیراز شهردار نداریم» و خواهش کرد این مسئولیت را بپذیریم. بعد هم تلفنی با انصاری وزیر کشور صحبت کرد و قرار شد برای گرفتن ابلاغ به تهران بروم. وقتی که در تهران با وزیر کشور ملاقات کردم معلوم شد خسروانی دبیرکل حزب ایران نوین شخص دیگری را که از دوستانش بود برای شهرداری شیراز معرفی کرده و وزیر کشور هم برای او حکم صادر کرده است. به این ترتیب معلوم شد حضرات از خودشان اراده‌ای ندارند و این دبیرکل حزب است که برای آنان تعیین تکلیف می‌کند.

□ چگونه به نمایندگی مجلس انتخاب شدید؟

● چند سال بعد، باقر پیرنیا به سمت استاندار و نایب‌التولیه آستان قدس رضوی در خراسان منصوب شد. در سفری که او به خارج از کشور رفته بود، در شهریور ۱۳۴۸ زلزله وحشتناکی شرق خراسان را ویران کرد و هزاران کشته و مجروح بر جای گذاشت. پیرنیا که فوراً به محل خدمت خود بازگشته بود، در حالتی که سخت پریشان و حشزده بود، از طریق وزارت کشور دعوت کرد که دیداری با او داشته باشم. خوشبختانه در مشهد بودم. به ملاقاتش رفتم. ابتدا تصور می‌کرد بابت ماجرای شهرداری شیراز از او گله دارم و از همکاری خودداری خواهم کرد؛ در صورتی که چنین رویه‌ای در ذات من نبود. در پاسخ به او گفتم: «برای خدمت به هموطنان آسیب‌دیده حاضرم هر مسئولیتی را بپذیرم. بعد هم فردای آن روز به طرف گناباد که مرکز زلزله بود حرکت کردم. خرابی و مصیبت دلخراش بود. با تمام توان، خدمت خود را شروع کردم. چند روز بعد ابلاغی صادر شد تا با سمت قائم‌مقام استاندار خراسان، در مناطق زلزله‌زده انجام وظیفه کنم. بعد هم هویدا نخست‌وزیر و سپس



عبدالمعظم ولیان استاندار خراسان | ۱۳۸-۱۳۹۳ هـ



باقر پیرنیا | ۱۹۰۱-۱۹۴۰

دکتر حسین خطیبی رئیس جمعیت شیروخورشید سرخ سمت قائم مقامی خود را در آن منطقه به من ابلاغ کردند. مدت سه سال در منطقه بودم و آنچه در توان داشتم با کمک مردم و دیگر مسئولان در مورد ترمیم خرابیها و بعد هم ایجاد بناهای جدید اقدام کردم؛ تا اینکه شاه و مقامات دولتی برای بازدید اوضاع به محل آمدند. پس از چند روز، شاه در حضور نخست‌وزیر و دیگر مقاماتی که همراه بودند، از جمله دکتر منوچهر اقبال، از خدمات و زحمات من قدردانی کرد.

در این بازدیدها، مردم گناباد درخواست کردند که باید رضا سجادی نماینده ما در مجلس شورای ملی باشد، مطلبی که خودم قبلاً از آن اطلاع نداشتم. پس از پایان بازدید، شاه و همراهان به دعوت اسدالله علم به بیرجند رفتند، و من در محل مشغول کار خودم شدم. فردای آن روز تلفنی به من اطلاع داده شد که فوراً به بیرجند بروم چون اعلیحضرت فرموده‌اند. ابتدا ناراحت شدم چون فکر کردم دکتر اقبال از اینکه مورد محبت قرار گرفته‌ام سعایت کرده است. علت این بود که بعد از قصه نخست‌وزیری اقبال که گفتم، هیچ‌گاه به او اعتنا نمی‌کردم حتی اگر دو دست خود را هم برای دست دادن به طرف من دراز می‌کرد، همیشه در پاسخ به او می‌گفتم: «من با آدمی مثل تو که قول و فعلت یکی نیست حرفی ندارم.» و چون این عمل را در این

سفر هم تکرار کرده بودم، از عکس‌العمل او بیم داشتم. به هر حال، ناچار بودم با هلیکوپتری که آمده بود به بیرجند بروم به محض شرفیابی شاه گفتم: «به علم گفتم: این همه آدم بیکاره را اینجا جمع کرده‌ای ولی سجادی که آن همه زحمت کشیده چرا او را دعوت نکرده‌ای؟» این سخنان برایم بسیار شادی بخش بود. بعد هم متوجه شدم که قرار است در لیست کاندیدای نمایندگی دوره بیست و سوم نام مرا هم برای گناباد بگذارند. به علم گفتم: من اهل کار و فعالیتیم؛ باید استاندار بشوم و کالت به درد من نمی‌خورد.» در پاسخ گفتم: «عجله نکن؛ باید منتظر باشی تا آینده.»

به هر حال، لیست کاندیداها اعلام شد. و من باید به گناباد برای فعالیت انتخاباتی می‌رفتم. معلوم شد دکتر اقبال فتنه کرده و برای گناباد، بانو ایران‌دخت اقبال خواهر خود را وارد لیست کرده است؛ ولی از آنجا که شاه خواسته بود به من لطفی کرده باشد کوشش اقبال به جایی نرسید و من در دوره بیست و سوم از بجنورد، که آن هم از شهرستانهای خراسان بود، نماینده مجلس شدم.

در آن دوره، بجنورد دو نماینده داشت: خانلر قراچورلو و من. در دوره نمایندگی هم تا آنجا که شرایط آن ایام اجازه می‌داد از خدمت به مردم کوتاهی نمی‌کردم و در عمران و آبادانی بجنورد قدمهایی برداشتم که در این مورد هم باید اهالی بجنورد اظهار نظر کنند.

دوره بیست و سوم مجلس شورای ملی از شهریور ماه ۱۳۵۰ آغاز شد و پایان دوره هم شهریور ۱۳۵۴ بود. در شانزدهم فروردین ماه ۱۳۵۴ فرمان انتخابات برای تعیین نمایندگان دوره بیست و چهارم مجلس شورای ملی صادر شد. در همین ایام شاه در سفری به مشهد از کندی‌کارها، و عدم اجرای برنامه‌های ساختمانی در شهر مشهد اظهار نارضایتی کرد. امیر اسدالله علم به عرض شاه رساند که برای اقدامات اصلاحی ولیان پیشنهاد کرده است، اگر اجازه بفرمایید، به رضا سجادی مأموریت داده شود به مشهد بیاید، و این کارها را به عهده بگیرد. شاه در پاسخ گفته بود: قرار بود او را به استانداری کرمان بفرستیم؛ ولی اگر این کارها فقط از عهده او برمی‌آید، اشکالی ندارد؛ بیاید تا بعد برایش فکر کنیم. من کوچک‌ترین اطلاعی از این مسائل نداشتم، تا اینکه مهندس عبدالله ریاضی رئیس مجلس پیغام داد با او در دفترش دیداری داشته باشم. مطالبی را که گفتم او برای من نقل کرد و گفتم: «البته شما نماینده مجلس هستید و حقوق و مزایای خود را تا پایان دوره دریافت خواهید کرد؛ ولی امریه صادر شده است که باید به مشهد بروید و با ولیان همکاری کنید.» در پاسخ گفتم: «موضوع مهم همکاری من با ولیان است؛ با اطلاع از سوابق او گمان نمی‌کنم اجرای این دستور عملی باشد.» ریاضی گفت: «در این مورد هم صحبت شده و همین

حالا شما با این شماره تلفن با ولیان صحبت کنید.» بعد هم دستور داد شماره را گرفتند و پس از خوش و بشی که با ولیان کرد، گوشی تلفن را به دست من داد و گفت: «مطالب خودتان را بگویید.» من هم پس از حال و احوال با ولیان به او گفتم: «شما از نحوه کار من آگاهی دارید، آیا در واقع با شیوه‌ای که خودتان دارید ما می‌توانیم با هم همکاری کنیم؟» که ولیان در پاسخ گفت: «طبق اوامر صادره، شما در کارهای خودتان اختیار کامل دارید و اطمینان داشته باشید که اختلافی پیش نخواهد آمد. در انتظار شما هستیم.» و بعد هم گفت: «امروز انجمن شهر شما را به عنوان شهردار مشهد انتخاب کرده است.» به این ترتیب یک بار دیگر بعد از سالها شهردار مشهد شدم. و این خدمت ادامه داشت تا اواخر سال ۱۳۵۶ وظایفی که به عهده داشتم در حد توان انجام می‌دادم ولی به لحاظ جسمی خسته شده بودم به همین دلیل به عنوان مرخصی به تهران آمدم. ولیان تلفنی به من گفت: «رضا، زدی به چاک؟» که در پاسخ گفتم: «دیگر قادر به کار نیستم.» بعد هم در وزارت کشور ابلاغی با عنوان مشاور وزیر برایم صادر شد. تا اینکه اوضاع دگرگون شد و مردم انقلاب کردند.

توضیح حسین بنی‌احمد درباره اظهارات دکتر نراقی

مدیریت محترم فصلنامه تاریخ معاصر ایران

در شماره ۲۴ آن فصلنامه (سال ششم - زمستان ۱۳۸۱)، گزارشی از گفت‌وگوی آقای مرتضی رسولی با آقای دکتر نراقی زیر عنوان «ساختار ارتش و ساواک و ناکارآمدی رژیم پهلوی» چاپ شده است که ایشان ضمن پاسخ به آخرین پرسش مصاحبه‌کننده درباره چگونگی تهیه و ارسال مقاله‌ای که با نام مستعار احمد رشیدی مطلق در روز ۱۷ دیماه ۱۳۵۶ در روزنامه اطلاعات چاپ گردیده، مطالبی نیز درباره شخص این جانب بیان داشته‌اند که با آنچه روی داده است تطبیق نمی‌کند. به نظر من آقای دکتر نراقی با توجه به سابقه طولانی که از آشنایی و دوستی ما می‌گذرد، زمانهای متفاوت را همراه با برداشتهای شخصی خودشان مخلوط و نتیجه‌گیری کرده‌اند.

به طور کلی آنچه در مورد دریافت مقاله مورد نظر و عکس‌العمل فوری این جانب نسبت به آن روی داده، با مطالبی که آقای تبرانیان در گزارش تحلیلی خود در همان شماره فصلنامه آورده‌اند تا اندازه‌ای سازگار است و امیدوارم خوانندگان محترم فصلنامه اظهارات گوناگون آقای دکتر نراقی درباره سوابق کار و دیگر نکات مربوط به این جانب را نادیده نگارند. متشکرم.

با احترام. حسین بنی‌احمد

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی